

دوم

بین ایستگاه قطار ، يك آدم دیدم بیست ساله
ریش جوگندمی . گل‌های جوگندمی میفروخت ، یام‌جانی
میداد . پرسیدم ، مجانی چرا ؟ گفت ، برای دعا .
گفتم ، خب . مثل همیشه ، وقتی که نمیفهمم . فهمید .
گفت ، اهل کجایی ؟ گفتم ، بی‌بیان . گفت ، آن‌جا
هم انکشتر جوگندمی میفروشند . گفتم ، برای دعا حتما ."
گفت ، نه ، برای کشتن جادوگرها پول جمع میکنند .
گفتم یعنی چه ؟ گفت ، خودت می‌دانی یعنی چه . شما ،
همین شما ، حالا مرا حتما "نمیشناسی . در خانه‌ی ما
عکس شما هست ، با خانمتان ، و آن بچه‌ی پنج - شش
ساله که هنوز که هنوز است هفت سال بیشتر نشان
نمیدهد ، بعد اینهمه سال . گفتم ، سربه‌سرمی‌گذارید
آقا . گل‌هاتان را بفروشید ، همین لحظه‌ها قطار میرود .

با اصرار نگهم داشت . توی جیبهاش را گشت . يك عكس درآورد ، سیاه و سفید : ایستاده بودم آنجا ، سالها پیش ، کنار ایوان يك انگشتر فروش چل ساله ، با دخترم ، که بیشتر شبیه مادرش بود ، کیس های بلند بافته و چهره ی مبتلا به بهار ، تر . گفت ، باور نمی کنی هان . من آمده ام استقبالتان . گفتم ، این عکس درست ، امسما من فقط سی سال دارم . گفت ، جادو میکنید دوباره . و نگاه کرد به اطراف : این جا فروش گل جرم است ، الان بزمی کردم .

زنم که غادت دارد لباسهای متحدالشکل بپوشد ، مثل پاسبان ها ، مثل دولتی ها ، مثل لباس بیگرنگها ، ترسانده بودی : چکار میکردی ؟ گفتم ، گل میخریدم . گفت قطار دارد حرکت میکند ، دیرآمدی آمدم دنبالت . مثل همیشه بی که اختیاری باشد ، دستم را گرفت و کشان کشان آمدیم . سوار شدیم . از پنجره که نگاه کردم ، بین ساختمان های کهنه ، بین قبرستانهای جدید ، دیدم ریش جوگندمی دست دخترم - دختر توی عکسم - را گرفته ، کشان کشان دارد میاید

طرف ایستگاه قطار • بی‌که به گیس‌هاش نگاه کنم ،
چشم‌هاش را میدیدم ، همان دوچشم هفت‌ساله بسود ،
همان تر فروردین •

این اما ، این بغلدستی من ، این همسر نازنین ،
نگذاشت ، مثل همیشه • گفت ، قبرستان شگون ندارد
به چی نگاه میکنی ؟ برای جواب - فقط - گفتم ، يك
آدم دیدم بین ایستگاه قطار •